

شماکاری ندارم و اگر کاری داشته باشم باخیال شامست ؛ منکه مزاحم شما نیستم ، شما چرا بر جراحت قلبم بیشتر نمک می پاشید، من میتوانم تازنده ام قدم در خیابان زاله نگذارم ، میتوانم تا عمر دارم بنام شما نمره های تلفن را گردش ندهم ؛ میتوانم برای همیشه نام شما را همچون جان شیرین در پرده های مجرمانه قلبم نهفته داشته باشم و اگر جان من هم بلب رسد نام دلاویز ترا بلب نیاورم و لسی اینکه ترا و عشق ترا فراموش کنم محال است ، من ترا هرگز از یاد نخواهم برد ؛ ترا هیچوقت فراموش نخواهم کرد . »

مهین در فکر دادن پاسخ بود که دید آن جوان زودرنج کلاه خود را به علامت سلام از سر برداشته و همچنان غرق در خشم و غیرت گفت :

خدا حافظ . خانم ؛ خدا حافظ من رفتم ولی همیشه روح من بدنبال تست و بیدرنک بداخل درشکه پرید .

مهین مات و مبهوت بر سر جا ایستاده و همچنان فکر میکرد که باوجه جواب دهد ناگهان بخود آمد و درشکه را دید که از پیچ سه راه گذشته و در خیابان بهارستان از چشم انداز وی ناپدید شده است .

اینجا بود که مهین برای نخستین بار بخاطر مردی که دوستش میدارد به گریه افتاد و همچنان با چشمان اشک آلود رو بخانه نهاد .

بالاخره ابراز راز

— ای شکوه عزیز !

تفاوت سنی این دو دختر نسبت بهم در حدود پنج شش سال بود ولی معینا باهم صمیمی و خصوصی بودند .

این دو دختر خاله ، همدیگر را مانند دو خواهر دوست میداشتند و همچون دو دوست یکدل و یکزبان برای هم اسرار خود را ابراز میکردند .

مهین هرچه در قلب داشت پیش شکوه افشا مینمود و شکوه هم هر عاطفه مخالف یا موافق که نسبت بهر چیز و هر کس در وجود خود احساس میکرد از مهین پنهان نمی گذاشت ولی .

ولی این پیش آمد اخیر ؛ این هیجان روحی مهین مطلبی ساده و هادی نبود که بتواند آن را فاش سازد .

این يك عشق مشروع نبود تا بتواند برای دختر خاله راز دار خود تعریف کرده و از فکر وی كمك بگیرد .

علاقه محبت آمیز يك زن شوهر دار و متشخص و عضو يك خانواده مشهور يك جوان ، آنهم يك جوان ناشناس جز رسوائی و روسیاهی چه بیار خواهد آورد

و ابراز آن جز شرم و خجالت چه نتیجه خواهد داشت اما با این وصف چه باید کرد.
کار بجان و کارد باستخوان رسیده بود بنا بر این جزدردیدن پیراهن و انشای اسرار
بنظرش نرسید :

... ای شکوه عزیز ! هیچ از درد بیدرمان من خبر داری ؟
بگذارید پیش از آنکه دهان دلفریب شکوه بجواب گشوده شود بگویم که
این دختر، این عروسك فرنگی تا بخواهید شیطان وزرنگ و بلاست .
«شکوه» را میگویم . این شکوه خیلی بلاست خیلی در گرفتن قیافه و
نشان دادن «ژست» نقل دارد .

ناکهان پیشانی ماه منظر «شکوه» با همه صفا و تشنگی و روشنائیش در
پشت يك تیرگی مبهمی پنهان شده و چشمان شهلای وی مسات و مبهوت در چشم
مهین خیره شد :

... ؟

... بله ، شکوه جان من يك درد بی درمان دارم .

در این موقع «شکوه» خنده شیرین و موج دارودر هین حال لبریز از کنایه
و معنی و متلك مخصوص بخود را سرداده و بالحن خانم واری گفت :

... اوه ... مهین ! خدا نکند ، خدا نکند که درد تویی درمان باشد ؛ این ...

سپس در حالتیکه دخترخاله خود را در آغوش میفشرد دستی بکمر و پهلوی
وی کشیده و دنباله حرفش را گرفت :

... این ، اینکه درد بی درمان نیست ؛ دو روز دیگر درمان می پذیری

... مهین جان ترس ؛ درد شما يك درد عادی و طبیعی بیش نیست ؛ این همان

دردیست که بخاطر تو نه ماه و نه روز خاله عزیزم متحمل شده تا يك مهین خوشگل

بدنیا آورده و مهین هم موظف است که کمی رنج ببرد و از خود يك «شهن» زیبا

بجامعه تقدیم کند و البته روزی هم نوبت به «شهن» خواهد رسید که :

ناکهان نگاهش به چشمان مهین افتاد و دید همچون ابر بهاری اشك میریزد
اما صدایش در نمیآید .

شکوه باز هم نمیخواست دست از شیطنت خود بردارد و همچنان خود را به

کوچه علی چپ زده و با قسم و آیه از دخترخاله اش علت این گریه را می پرسید :

... آخر مهین جان بگو ، برای چه گریه میکنی از اینکه حامله شدی ؛ ایوای

اینکه چیز مهمی نیست ؛ من بشوقول میدهم اگر درد تو اینست هیچ جای نگرانی

نیست چون امروزه در دور ترین نقاط ایران این درد را درمان می کنند تا چه رسد

به تهران و این همه ماماهاى تحصیل کرده و آزموده‌ای که در این شهر بسر می‌برند

و با وجود اینکه لوازم عمل و جراحی و...

دیگر حوصله همین سر آمده و ازجا دررفته بود :

- شکوه ؛ ترا بخدا اینقدر مستخرام نکن . من چه میگویم تو چه میگوئی

من از درد دیگری مینالم و تو ...

- درد دیگر . ؟؟ درد دیگر؟ خداوند!

- ای بدجنس ! ای موذی ! ای بلا ؛ و در میان گریه از بد جنسی شکوه هم

عصبانی شد و هم بغنده افتاد .

- همین جان ؛ باور کن که دلم جای دیگر رفته بود ؛ آخر نیست که خیلی

زیاد بوضع حمل تو نمانده و نی نی کوچولو امروز و فردا نزول اجلال خواهد کرد،

من فکر کردم که شاید تو از درد زائیدن میترسی و مقصودت از «درد بی درمان»

این ... این است حالا «شکل ماهت را برم» برای من بگو مگر چه پیش آمدی

کرده . مگر چه اتفاقی افتاده است هر دو بر بالکن خانه «شکوه» آنجا که مانند

غرفه های بهشت رو به دور نماهای دلکش شمیران چشم انداز می گشاید پهلو

هم روی يك نیمکت نشسته بودند .

همین ابتدا میخواست که بپدمه به نوحه خوانی پردازد و ای شکوه

خوشمزه نگذاشت و بقدری بازی در آورد تا طفلك تعزیه را از سر گرفت .

- بین شکوه ؛ آتش هتل بارک یادت هست .

- چرا . آن شب نشینی را نمیگوئی ؛ چرا خوب یادم هست

-- بله همان شب نشینی

-- خوب مگر چه ... ؟

- بگو ببینم بخاطر داری که آتش من باچه کسی میرقصیدم ؟

-- شکوه کمی فکر کرد و گفت :

- آهان ، يك فکلی دراز اطواری مثل حاجی لك لك .

- خواهش میکنم زیاد به حاشیه نرو و گوش کن بین من چه میگویم .

- بسیار خوب بفرمائید :

همین قدری بیشتر خود را گردش داده و مثل اینکه دختر خاله اش را در آغوش

کشیده باشد دست بگردنش انداخته و چهره بچهره اش نزدیک کرد :

- شکوه جان ، از شوخی بگذر و بگذار بگویم که آن جوان يك آتش خاموش

نشدنی در جان من روشن کرد و رفت و من هر چه دست و پا میزنم آن شعله جانگداز

را فرو بنشانم نمی توانم .

- همین عزیز؛ تو که میدانی من خیلی زیاد در ادبیات قوی نیستم پس خوبست

باد و کلمه فارسی ساده برای من حقیقت مطلب را تعریف کنی و این گوشه ها و کنایه ها را بگذاری کنار ، می فهمی همین ! بگو چکار کرده که توی قلب تو آتش روشن شده است .

- هیچ بمن گفته که ترا دوست میدارم و کاری کرده که من حالا جز به او به هیچ مرد دیگر نمیتوانم فکر کنم .

-- بسیار غلط کرده که يك زن شوهر دار را دوست میدارد و تو هم خوب بود این يك مسئله صاف و ساده را همان شب در گوشش میخواندی که عشق يك مرد بیگانه نسبت به زن مردم مساویست با رذالت و پستی و بسی ناموسی دوست دارنده . همین !

- شکوه ! زیاد سخت نگیر ! مطلب بدین سادگی هم که تو فکر میکنی نیست . تو هنوز کودکی و ازدوستی و عشق و جنون خبر نداری ! تو نمیدانی که قلب انسان پای بند منطق اجتماعی و مقررات زندگانی نیست .

تو هنوز نمیدانی در عالم عشق عقل و منطق و فلسفه و قانون و آئین حکومت نمیکند وقتی که چشم انسان بيك موجود دلخواهی افتاد دل انسان بيدارنگ میخواهد و این دیدن و خواستن که روزی به عشق و جنون تغییر شکل میدهد با بند هیچ شرط و قید نیست . هنگامی که پای عشق به میان آمد شوهر دار و بی شوهر و شوهر داشتن و شوهر نداشتن ، نمی شناسد مگر این شعر معروف را نشنیده ای که حتی تو « گرامافون » هم میخواهند !

زدست دیده و دل هردو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد
شکوه در این موقع آن نمک اندازی های معمولی خود را کنار گذاشته
و جدا وارد بحث شد .

- همین جان ، درست است که من پنجسال از تو کوچکترم ولی آنطور که تو خیال کردی از مرحله زندگی پرت نیستم ! اینکه شما خانمها و دختر خانمهای هوسباز یا جوانان خود آرا و لوس خیابان فکر میکنید که در زندگی چشم می بیند و دل میخواهد و هیچکدام رعایت هیچگونه شرط و قید را نمی کنید و باید چشم و دل را آزاد گذاشت اگر بنا باشد صورت متداولی پیدا کند باید فاتحه زندگی را خواند ، باید دیگر خانه ها و خانواده ها را خراب کرد و لغت و عور سر بدشت و کوه گذاشت و مانند انسان ما قبل تاریخ همه چیز را میان همه کس وقف ساخت و اصول و نظام تمدن را از هم گسلانید . چشم انسان بسیار چیز می بیند و دل آدم خیلی چیزها می خواهد اگر این دیدن ها و خواستن ها محصور و مقید نباشند ، اگر میبانی دین و اساس قانون بر افراد حکومت نکند دیگر ادامه بزندگان دشتوار و شاید محال

خواهد بود . بعلاوه با این وضع « شلمشور » دیگر این عشق همین عشقی که شما با شدو مدو آب و تاب تمام از آن یاد می‌کنید يك حیوانیت ، يك سبهیت ، يك شهوترانی خون آلود بیش نخواهد بود . شما از طرز جفت گیری جانوران وحشی میتوانید وقاحت این عشق بی بند و بار را بخوبی دریابید ، پنجاه تا نردنبال يك ماده راه افتاده و آنقدر دندان و چنگال بجان هم فرو میبرند تا بالاخره چهل و نه تا کشته و مرده و از کار مانده برخاک میافتند و آن یکی که از همه جسورتر و خونخوار تر و قوی تر است قهرمان شناخته شده و بافتخار همسری جفت خود نائل میگردد . آری این عشق هم وقتی که از حدود و مقررات تجاوز نمود سر از همین کثافت کاری ها در خواهد آورد و آنوقت صدها سال تاریخ حیات بشریت را به قهقری خواهد راند . بله ، من این رباعی بابای همدانی را بسیار شنیده‌ام که می‌گوید :

زدست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد
اما خوبست مهین جان من آن يك بيت دیگرش را مثل اولی خوب به خاطر بسپارد که :

بسازم خنجری نیش ز پولاد ز منم بر دیده تا دل گردد آزاد
من عقیده دارم چشمان کوتاه بینی که یارای دیدن آینده را ندارد و بصورت های فریبنده و رنگها و نیرنگهای اجتماع دل را گرفتار میسازد پاداشش جز « خنجری نیش ز پولاد » چیز دیگر نخواهد بود چون این چشم چرانی سرو جان و آبرو و شرافت دودمانها را بر باد خواهد داد .

- ایوای ، شکوه من پیش تو پرده از دل دردمندم برداشتم که شاید تو درد مرا درمان کنی ، تو که بجای چاره اندیشی فلسفه می‌بافی ، ای شکوه از تو هم نتوانستم نتیجه‌ای بردارم .

- مهین ؛ من هم اگر پرده از حقیقت برمیدارم چاره ندارم چون عزیزترین گسان خود را در چنگ مخوف ترین مخاطرات اجتماع می‌بینم .

باز هم مهین بالهن تعرض به شکوه گفت .

- از قرار معلوم تو عاطفه عشق را که شریف ترین عواطف بشریت است

جز يك هوس حیوانی چیز دیگری نمیدانی .

-- نه مهین جان تو اشتباه می‌کنی من عشق را انکار نمیکنم . من این

عاطفه را نه تنها حقیقت بلکه مقدس ترین و بهشتی ترین حقایق جهان می‌شمارم

اما میخواهم بگویم که گرک در پوست میش و نیش بوزه نوش در اجتماع ما فراوان

است . این جوان بلند بالا و بقول شما خوش هیکل و پهلوان که يك زن شوهر-

دار را بیازی گرفته و در گوش وی نغمه عشق مینوازد نقشه مبارکی طرح نکرده

است . وی با علم باینکه تو شوهر داری ، تو خانه داری ، تو دو روز دیگر مادر میشود برای تو آشکارا سنك عشق بسینه میزند و به شخصیت تو و موقعیت خانوادہات احترام نمیگذارد ؛ وی عاشق تو نیست این پسر میوه شهد آلودی بسردرخت برومند خانوادہای مشاهده کرده و هوس حیوانیش تحریک شده و میخواهد از یکتا نو بر این درخت تشنگی شہوتش را فرو نشاند و بعد از مدتی در سایه درخت دیگری بنشیند و چشم آتش فشانش را بیوه دیگری بیفکند . عزیزم ، این عشق نیست ؛ این شیفتگی و آشفتنگی نیست ، این تب و تاب روح نیست که بدین بی پروائی دامان عفت بانویی شوهر دار را فرا گیرد .

اگر راستی این عشق همان آتش مقدس الهی و همان فروزش معنوی روح و روان است باید پنهان بماند و تنها مغز و استخوان عاشق را بگدازد و ویرا در لباس بشریت بخصال و خوی فرشتگان آسمانها درآورد . به به ! از سرو سینه رتن و بدن زنی خوشش میآید و يك چیزی نوی قلبش « اینور » و « آنور » میرود و بخیالش میرسد که عاشق شده و بعد به « تی تال » و حقه و ادا و اطوار او را بدام میکشد و سیراب از زلال وصالش برمی خیزد و راه خود میگردد و میرسد و فکر می کند که عاشقی بوصول معشوقش رسیده و عشق خود را ...

مہین کہ مات و مہبوت در عبارت آرائی دختر کی محصل محوشده بود و خیرہ خیرہ بچانہ و دہان قشنگ شکوہ مینگریست گفت :

— راستی شکوہ ، فکر میکنی کہ « جهانگیر » ہم از این تیپ جوانهاست .
— البتہ ہم فکر میکنم و ہم اطمینان دارم کہ در دنیای امروز در کشور آشفته و اجتماع لکام کسیخته ما ؛ مخصوصا در این طهران ہمہ اینها سروتہ يك طاق کر باستند . اما در اینجا نمیتوانم حق يك دستہ جوانان پاکدل را زیر پا بگذارم نہ مہین جان اگرچہ غالباً از این قماشند ولی ہمہ اینطور نیستند مثلا ...

از قول شکوہ !

مہین گفت :

— خوب تو از کجا مردی را شناخته ای کہ جوانمرد و پاکباز و آسمانی باشد . برای من تعریف کن بہ بیتم .

— معہذا قسم نمیخورم کہ این آدم صد درصد عیسی رشتہ و مریم بافتہ است فقط تا آنجا کہ من اطلاع دارم انسانی مہربان و پاکدامن و درعین حال غرق عشق و شیفتگیست . يك عشق آسمانی و ملکوتی .

— بالاخرہ .

شکوہ يك دقیقہ سکوت کرد و در طی این مدت کوتاہ دفتر کوچک قلب خود

را که بیش از هیچده صفحه از هیچده بهار زندگانی یادگار نداشت ورق ورق زد . از این ورق هاده ، یازده تا را که جزیک سلسله خاطرات بی سروته کودکی مطلب مهمی نداشت کنار گذاشته و بعد به چهار پنج صفحه دیگر که سایه روشنی از فصل شورانگیز جوانی در آن نقش بسته بود در چشم انداز خویش گذاشت . آنگاه لبان خوشرنگ و مکیدنی خود را بالینخند مست کننده ای گشوده و از ماجرای يك عشق پنهان ، يك عشق ملکوتی ، يك عشق بهشتی چنین تعریف کرد .

- در دو سال پیش که ما در امیریه کوچه «مهديه» در آن یکی عمارت خودمان منزل داشتیم من به مدرسه «پرتودوشیزگان» میرفتم آنجا دبیرستان خوبی بود . من تازه وارد کلاس هشتم شده بودم و برای نخستین بار میان دبیران آنجا مرد جوانی را شناختم که دبیر تاریخ و جغرافیای ما بود . سرو وضعی ساده و قهقهه ای مات و پریده رنگ داشت اما ذوق و قریحه اش تا بخواهی سرشار بود . چه زود که من از موج نگاه و گرمی سخنانش راز مبهمی کشف کردم اما انگار ، نه انگار . حتی به صمیمی ترین دوستان خود هم بروز ندادم که در قلب آقای «...ت» چه قیامتی است .

من احساس کرده بودم که وی دیوانه وار مرا دوست میدارد و در پنهان خون جگر میخورد ولی بصورت ظاهر آرامش و خون سردی خود را بامهارت تمام حفظ میکند .

این آقا سه سال تمام در مدرسه برای ما درس گفت و با منزل ما آمدورفت کرد و در ردیف صمیمی ترین دوستان برادرم قرار گرفت و چه بسیار شبها و روزها در خانه ما بسر برد و در طول این مدت بالاخره اظهار نکرد که چه در قلب دارد و بروز نداد که بچه درد بیدرمانی مبتلا شده و عاقبت پرده ازر از پنهانش برداشت بالاخره نگفت که ... ولی معینا هر وقت که مرا میدید با همه دست و پائی که برای تسلط بر عواطفش میزد باز هم رنگ از رویش میپرید و اضطراب مبهمی قلبش را تکان میداد و بفهمی نفهمی از حال عادی منحرف میشد .

در همان اوقات که او معلم ما بود ، خوب بیاد دارم که روزی از روز های اردیبهشت ماه بود و ما برای امتحان آماده میشدیم در آن نیمه روز که هوا کمی گرم بود و میرفت دور نمایی از آتش فشانی تابستان را نشان دهد من تک و تنها بمنزل بر میگشتم و تا آنجا که چشم کار میکرد کوچه خلوت بود . من آهسته آهسته از آن کوچه باریک که مثل خط عمود بر انتهای خیابان ... وارد میشد بخانه خودم میرفتم و بیشتر حواسم پیش امتحانات بود . صبح همان روز بعد از همیشه يك چند تا گل از باغچه خانه خودمان

کنده بودم که یکی از آنها همچون گوهر شبچه-راغ در خمیدگی قسمت راست زلف من میدرخشید و یاد دارم که این گل هم يك غنچه « شهلا » بود. بی آنکه بفهمم چه می کنم همینطور که راه میرفتم دست راستم را بالا بردم و یواشکی آن نرگس قشنگ را از لای موی خود در آورده و همچنان یواشکی پشت سرم روی زمین پرتش کردم. چرا؟ نمیدانم. گفتم که اساسا دلم بدرسهای خودم بود چون آن سال کلاس سوم را امتحان میدادیم و امتحان ما از هوش سرشار و فکر اصلاح طلب اولیای فرهنگ هم داخلی و هم خارجی بود.

هنوز چند قدم نگذشته بودم که صدای با های مردی را در پشت سرم شنیدم، وقتی که صورتم را بر گردانیدم دیدم آقای « . . . ت » دبیر تاریخ و جغرافیای ماست. مثل اینکه زیر چشمی احساس کردم برك گلی میان انگشتان بلندش در نور آفتاب برق میزند.

عصر همان روز که ما اتفاقا با همین آقا کار داشتیم سر کلاس مرا صدا زد و بعد از جیب بغل خود يك نرگس شهلا که نیمه پژمرده بود در آورده و گفت:

- خانم کوچولو! شما این گل را میشناسید.

من خنده ای کرده و همچون آتش سرخ شدم ولی با تمام قوا سعی کردم که حالت عادی خود را از دست ندهم.

- چه میدانم آقا مثل اینکه این... « گل شب بو » باشد.

« ژینوس » خواهرم که پهلوی من ایستاده و شاهد معرکه بود می گوید که تو در آن موقع بسیار خوشگل شده بودی. « ژینوس » معتقد است که هر وقت شرمسار یا همبانی شوم در خوشگلی مانند ندارم. باری کمی صبر کرده و باز گفتم:

- ببخشید، این گل « نرگس شهلا » است ولی شما این را از کجا پیدا کرده اید؟

دبیر ما که در اینموقع بنقطه مجهولی در سقف اتاق خیره شده بود بی آنکه بمن نگاه کند گفت:

- هیچ، من این گل بی گناه را توی کوچه پیدا کرده ام ولی فکر میکنم این موجود عزیز فریب موجود عزیزتری را خورده و يك چند مدت، یعنی يك مدت کوتاه، یعنی چند ساعت یا چند لحظه با لب و دهان و سینه و سر ماهر و بی آشنا شد و بعد . . . و بعد . . . بی رحمانه به خاکش انداختند و خودشان رفتند.

من از ترس اینکه کسی بفهمد این گل بمن تعلق داشته و حتی مطلب را در خود او مشتبه کنم خنده کنان گفتم .

- راستی که شما هم خیلی نقل دارید ، از کجا که این غنچه را از باغچه منزل خودتان نکنده اید .

- خوب اینطور باشد من حرفی ندارم ولی این حقیقت مسلم است که خانمها با گل عداوت دوستانه ای دارند یعنی از راه دوستی گلها را بدام کشیده و پس از مدتی ناز و نوازش باز هم از فرط دوستی بر پرش می کنند و پامالش می سازند ، من دلم بحال این غنچه های معصوم میسوزد که فریب دوستی زنهارا خورده و قربانی عشق زن می شوند .

باری آن روز گذشت و بعد از آن روزها ، دیگر مدرسه ما عوض شده بود و من هم کمتر تصادف می کرد با آقای « . . . ت » و برو شوم تا پیش از دو سال . . .

چند شب پیش که « او » در منزل ما مهمان بود و با برادرم « خسرو » دو بدو « بلوت » میزدند احتیاج بمداد و کاغذ پیدا کرده بودند که شماره های خود را یادداشت کنند . او همچنانکه سرگرم بازی بود کیف بغلیش را پیش من گذاشته و تمنا کرد که کمکشان کنم ؛ یعنی منشی حضورشان باشم . همینکه آن کیف چرمی قهوه ای رنگ را باز کردم دیدم در آن چشمه مخصوص که قسمت خارجی آن با يك تکه « تلق » بسته شده و محتویاتش را نشان میدهد و معمولا آقاها عکس معشوق خود را در آن جا می گذارند ؛ بله در همان چشمه ، گمشده دو سال پیش خود را یافتم ،

دیدم برگهای خشکیده و پژمرده کلی میان يك قطعه کاغذ « زرورق » از پشت « تلق » بخوبی آشکار است . این همان نرگس شهلا بود که من آنروز توی کوچه انداخته بودم .

او که زیر چشمی مرا میباید همینکه فهمید من دارم سراز سرش در می آورم سخت دست و پایش را کم کرد و نزدیک بود پاك بیازد که من فوراً کیف را جمع کرده و با قیافه معصوم و منتظری آرام و آسوده نشستم ، اما معینا حواسش پرت بود ،

آقای (. . . ت) که نمیخواست من بفهمم که او دوستم دارد و فهمید که فهمیدم آهسته گفت :

- خداوندا ، این شکوه شیطان اذیت میکند

برادرم اصلاً سرش توی این حساب نبود ولی من لبخند پیروزمندانانه ای بر

کنار لب گذاشته و يك لحظه بچشم او چشم دوختم.

فردا صبح پیش از آنکه بمدرسه بروم برای (او) و (خسرو) چای بردم اتفاقاً برادرم حضور نداشت و (یارو) مقابل آئینه ایستاده و سرش را شانه میزد.

من در پشت سرش فرار گرفتم و باز هم يك لبخند شیطننت آمیز در صفحه آئینه به او نشان دادم.

بی آنکه بطرف من برگردد همچنان بعکس من که در آن صفحه شفاف افتاده بود گفت:

آن برگهای پژمرده را شناختید

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم.

- ولی ...

گفتم:

- ولی چه.

- ولی من بغاظر معرومیت و ناکامی خود «او» نگاهش داشتم و تا زنده ام در همانجا که جای دارد نگاهش خواهم داشت.
دهانم را غنچه کرده گفتم:

- پس این وفاداری بغاظر دست من و زلف من نیست.
- نه.

- بنا بر این باشما قهر خواهم کرد.

این دفعه صورتش را بطرف من برگردانیده و گفت:

- نه خانم. اینش را دیگر حاضر نیستم، حاضر نیستم شما با من قهر کنید و بخودتان هم اختیار میدهم هر طور که حساب میکنید همان طور باشد.

در اینموقع خسرو وارد شد و من هم خدا حافظی کرده بمدرسه رفتم.

به بین مهین جان «عشق» آن عشق پاك و آسمانی که شنیده ای و شنیده ایم اینست نه طفیان شهوت يك مرد هوسباز که پس از يك جلسه ملاقات و يك دوره رقص به زن شوهر دار بگوید: من عاشق تو هستم.

مهین که با میل تمام صحبت شکوه را گوش میداد همینکه سخن باینجا رسید طعنه زنان گفت:

- پس این بود قصه «حاجی لك لك» شما؟

شکوه از این طعنه کمی متاثر شد ولی باز هم لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب. اینطور باشد «حاجی لك لك» من باشدیه تلافی اینکه

من «جهانگیر» شما را «حاجی لك لك» نامیده‌ام. ولی مهین خانم باید بداند که این تلافی که کرده‌اید خیلی بچگانه بوده و بهتر آن بود که شما هم يك «او کازیون» بچنگ آورده و متلك بهتری میگفتید یا دست کم لغت آنرا تغییر می دادید. اینکه من به «جهانگیر» لقب «حاجی لك لك» داده‌ام خیلی زیاد اشتباه نکرده‌ام چون خودم «هتل بارک» لك های درازش را دیدم ولی تصدیق کنید که شما معلم مرانیدید و شناخته هدف توهین. قرار داده‌اید.

-شکوه جان! بنوبرنخورد که من آقای «...ت» را بدین عنوان یاد کرده‌ام چون خودت گفته بودی که «او» زشت است.

-مانعی ندارد و انکار هم نمیکنم ولی معلوم نیست که ((حاجی لك لك)) مرغ زشتی باشد و انکهی.

-و انکهی چه. مگر دوستش داری. ایوای! آدم چطور يك مرد زشت را می تواند دوست داشته باشد.

-خیر من دوستش ندارم ولی این حقیقت را هم نمیشود فراموش کرد که دوستی زشت و زیبایی نمیشناسد.

- پس ...

-این دیگر بخودم مربوط است.

خلاصه صحبت‌های معرمانه ((شکوه)) و ((مهین)) با اینجا پایان یافت که بعد ها این دو دختر خاله رازدار هم باشند و مخصوصا شکوه تمام اوقات فراغت خود را در کنار مهین بگذرانند چون هم حامله و هم آشفته است.

در هتل ریتز!؟

روح من مهین! بیا که فصل بهار است تا من و تو با هم. بدبگران نگذاریم باغ و صحرا را، بیا که دنیا خوشگل شد و طبیعت رنگینترین پیراهنهای خود را پوشیده و بسا زیباترین جلوه ای که ما انتظار داشتیم از پرده بدر آمده است. بیا که سبزه‌ها شاداب و گلها شکفته و درختها پر بار و برک شده‌اند. مهین من! بیا که تا جوانیم و تا شور و نشاط داریم از جوانی و نشاط زندگانی کام دل ببر گیریم. این فرصت بسیار کوتاه، این فرصت زودگذر، این نوبت بی دوام اگر امروز غنیمت شمرده نشود فردا پشیمانی خواهد داشت.

ای فرشته خوشگل من! چند سال دیگر که من و تو جوان نیستیم بنشاط و کیف و مستی و بی پروایی جوانان سرخ رو رشک خواهیم برد و بر اطلال خوشبختی خود که حتی يك لحظه هم از آن استفاده نکرده‌ایم اشک حسرت خواهیم ریخت. مهین! جوانی هسته مرکزی زندگی و قلب و روح هر است اگر این

هسته را در غرقاب لذت و تمتع فرو برویم هرگز بروزگار پیری رنجور و بیچاره نخواهیم ماند.

اگر قلب عمر ما با نشاط باشد تمام عمر را در نشاط و سرور خواهیم گذرانید.

جان شیرین من! این مهملات و مزخرفات را که جمعی از خود خواهان اجتماع بنام «اخلاق» تراشیده اند و از تراشیده‌های خود جز سود شخصی «خرسواری» و عالیجنابی منظوری نداشته‌اند بخودشان پس بده.

مهمین گوش کن! حدود و مقرراتی که بر اجتماع ما حکومت میکنند از آسمان بزمین نیامده و طبیعت آنرا خلق نکرده است بلکه همین اجتماع یعنی من و تو آنرا بوجود آورده‌ایم و چون این قانون مخلوق فکر خودمان است البته خودمان اجازه داریم آنرا نقض کنیم و انگهی بدی و زشتی و فساد در آنموقع بدوزشت و فساد است که از پرده بیرون افتاده و بافتاب افکنده شده باشد، وقتی که من و تو پنهان از همه همدیگر را دوست داشته باشیم و بعشق هم زندگی کنیم دیگر بدی و زشتی مفهومی نخواهند داشت.

شکل قشنگت را قربان بروم چه «ثوری» های عجیب و غریبی پیش خود طرح می‌کنی و چه فکرها در مغز لطیف تو نقش می‌بندد تو خود را بی‌جهت پای بند موهومات و تخیلات بی‌اساس می‌سازی. تو معتقدی که شوهرداری و زن شوهردار نباید جز به شوهر خود بدیگری فکر کند و من در عصر «اتم» از این اعتقادات فرسوده می‌خواهم شاخ دریاورم آنهم از دختری تحصیل کرده و روشنفکر.

ای عجب! در دنیائی که زن و مرد با اصول و مقررات و وظایف مساوی زندگی میکنند. در عصری که زنها دوش بپوش مردها با مشکلات حیات و حوادث تاریخ کشتی میگیرند زن شوهردار حق ندارد مرد بیگانه‌ای را دوست بدارد اما مرد زن دار آزاد است که همه شب بدلتخواه خود رختخواب عوض کند و همه روز دلبر نو بگیرد و حتی بخاطر خود حرمسراها برپا سازد.

مهمین راست راستی من دلم بحال تو و حال زنان موهوم پرستی که فریب این اصطلاحات و مراسم را خورده و جوانی خویش را مفت و مسلم از دست میدهند میسوزد، باور کن که من بر بیچارگی شما ترحم نمیکنم.

ای داد و بیداد، یعنی چه، زن مگر چه کرده که باید اینقدر مستمند و عاجز باشد، اینقدر محکوم و منکوب زندگی کند، مگر این جنس عزیز چه خطائی مرتکب شده که باید بدین کیفر بزرگ برسد.

عزیزم! تو اکنون می‌خواهی مرا دوست داشته باش و می‌خواهی دل از من

بر گیر ولی حقیقت اینست که اگر بتقلید «خاله زنك» ها در گوشه خانه دست روی دست گذاشته هی آبتن بشوی و هی بچه بیار بیآوری دوروز دیگر ، مخصوصا دوروز دیگر هیچ کس و پیش از همه همان شوهر عزیزت بتونیمه نگاهی هم نخواهد افکند و ترا بهیچ کجا راه نخواهند داد، دختر هر کس میخواهی باش و همسر هر کس که هستی بدودستی نگاهش بهار اما بدان که دیگر زیبا و دلارا نخواهی بود و تو که بهتر میدانی اگر زیبایی و دلارائی را از دارائی زن تفریق کنند باقیمانده «صفر» خواهد بود.

خداوند! ما آسیائی هستیم یعنی در مشرق زمین بسر میبریم و آشکارا بگویم در همسایگی قبائل مغول و سکنه «تبت» منزل داریم که يك زن میتواند در آن کشور هر چه میخواهد شوهر داشته باشد و با اینوصف اگر فکر کنیم که ذنی باداشتن همسر محبوب مرد دیگری واقع گردد از ترس! «ترس چه چیز» بالاخره ترس خیال و وهم خود برخویش میلرزیم و درعین حال خبر داریم که این فکر عملا در میان ملیونها بشر آنجا یعنی «تبت» صورت میگیرد و هیچ آسمانی هم بزمین نمی آید. مهین جان! من ترا دوست میدارم! من ترا میپرستم و میدانم که بسیاری از اهل این شهر هم ترا دوست میدارند اما هیچکس همچون من مهین عزیز را نمیپرستد. تو نمی دانی که چه غوغائی در وجود من برانگیختی، تو نمی دانی که چه آتشی در قلب من برافروختی، تو چه میدانی با من چه کرده ای ولی اینقدر هست که جوان آرزومند و حساسی را برای همیشه بیچاره و گرفتار ساخته ای.

مهین من تو را تهدید نمیکنم یعنی مقصود من این نیست که خیال ترا پریشان و عواطف لطیف تو را جریحه دار سازم ولی باید بدانی که من دور از تو بدرد زندگانی نمیخورم. من بسیار سعی میکنم که به «خودکشی» اقدام ننمایم اما اگر دیدم که دنیا برای من به تنگ آمده و بار زندگی و تنهایی بر دوشم سخت فشار میآورد مجبورم انتحار کنم. من خوب میدانم که تو از مرگ من چندان و شاید اساسا متاثر نشوی زیرا :

«اگر چراغ بهیرو صبا چه غم دارد» من خوب بدین حقیقت تلخ پی برده ام

که جنس زن هر قدر قشنگتر و ظریفتر باشد قلبش سخت تر و سیاه تر است و لسی معینا بتو پناه میآورم و دست در دامن تو میزنم و از تو کمک میخواهم. مهین نگذار من بیروم، نگذار من داغ عشق تو را بگور ببرم. نگذار من آرزو ها و امید های خود را در فصل جوانی میان خاک مزار دفن کنم، راست است که تو شوهر داری ولی کنیز زرد خرد کسی که نیستی، تو شمع دل افروز شبستان عیاتی و چه مانع دارد که چهره درخشان تو بجای بکنفر بر دو نفر بتابد، من بر خوش بختی و کامیابی شوهر تو حسد نمی برم و نمیگویم که از او و از «شهین» کوچولو

مهر بر گیر ولی مهر من و عشق مرا هم بپذیر .
من امروز ساعت پنج بعد از ظهر در « هتل ریتز » بانتظار تو تا ساعت هفت
می نشینم و اگر نیائی و مرا چشم براه خود بگذاری دیگر نه برای تو نامه مینویسم
و نه بخانه تو تلفن میزنم و نه در این شهر آشفته میمانم . من سربکوه و صحرا
میگذارم و اگر نتوانستم در میان سکوت و سکون طبیعت هم بدین زندگسی
آشفته و پریشان ادامه دهم ... حتما خود را راحت خواهم ساخت .

همیشه بیاد تو فقط بخاطر تو زنده ام و با عشق تو میمیرم و آنروز که سر از
خاک بر میدارم بچستجوی تو بر میخیزم . مهین جان ، لطیف تا پسر تو را قربان می رود
« جهانگیر »

این نامه غوغای بی انتهای در خاطر مهین بوجود آورد و دل کوچکش را
بیرحمانه لرزاند .
در آن موقع که مستخدم پست این پاکت را بدست خانم میداد هیچکس در
منزل نبود حتی کلفت و آشپز خانه در آن نزدیکی حضور نداشتند .
مهین نمیدانست چه کند ، چه بگوید ، چه جواب بدهد ، مدتها در آستانه
در ایستاده به پشت پاکت و چند کلمه ظریفی که بقدر يك سطر بر آن میدرخشید
باچشمان خیره مینگریست و بعد بی آنکه بداند چه میکند آهسته آهسته آن صفحه
معظم و لطیف را بصورت خود ، بچانه قشنگ خود ، بلبهای از برك گل نازکتر
خود نزدیک ساخت و تارفت بفهمد که چکار کرده از فرط خجالت خیس عرق شد
چون دید که نامه سر بسته « جهانگیر » را هنوز نگشوده و نخوانده چند بار بوسیده
و چند قطره اشك هم بر آن افشانده است .

يك لحظه بدوران دلکش کودکی برگشته و همچون گنجشکهای فصل بهار
بال و بر باز کرده و چهار پله یکی خود را باطاق خوابش رسانید و بی اختیار بر
روی تخت خواب « طاق باز » افتاده و آن نامه دلاویز را گشود .
خواند و خواند هر کلمه را چند مرتبه خواند و هر سطر را چند بار تکرار کرد
تا باینجا رسید :

« من امروز ساعت ۵ بعد از ظهر در « هتل ریتز » بانتظار تو تا ساعت هفت .
ابروهای قشنگش را در هم کشید و اخم کوچکی بر پیشانی شفافش نشانید و
زیر لب گفت :

« غلط میکند ، یعنی چه « هتل ریتز » برای من . من تك و تنها ؛ فقط با « او »
چه معنی دارد ، من يك زن شوهر دار و نجیب بايك جوان آنهم بقول « شکوه » ؛

« حاجی لك لك » . اوه این « شكوه » راوش كن . این بچه باید هنوز با عروسك بازی كند .

« حاجی لك لك » چه حرفها ، جهانگیر كه اینقدر خوش هیكل و اینقدر خوش قیافه است . ولی هرچه خوش هیكل و خوش قیافه باشد باز هم هیچ مناسبت ندارد من با او « دوتائی » بدون اطلاع شوهرم آنجا با هم باشیم . خوب بقیه را بخوانم من سر بگوه و صحرا میگذارم و اگر نتوانستم . . . حتما خودم را راحت خواهم ساخت »

دیگر طاقت مهین طاق شده بود :

- ای خدا . آیامسكن است كه سبب انتحار جوان مردم شوم .

خدا و ندا ، این سر میخواست (خودكشی كند) و برای من . . فقط بخاطر من و در عشق من میخواست خودش را از بین ببرد . چه وظیفه خواهم داشت . باید نگذارم كه خون این بیچاره به در رود ، باید جلوی او را بگیرم . باید . . .
بی اختیار بلند شد و گوشی تلفن را برداشته با انگشت نازنینش چندتا نمره را چرخ داد :

- الو . به شكوه بگوئید گوشی را بگیرد .

- ببخشید . شكوه خانم تشریف ندارند .

- اوه . . این دیگر کیست كه پشت تلفن لفظ قلم صحبت میکنند . ده . زود باش

بدو برو به شكوه بگو باید با من حرف بزنند

مهین خانم ! شما هستید معذرت میخواست شكوه خانم از دیروز با برادرش (خسرو) به (دماوند) رفته اند و از قرار معلوم تا هفته دیگر بشهر برنخواهند گشت این كلفت منزل خاله او بود كه بقول خودش (لفظ قلم) صحبت میکرد گوشی را سر جایش گذاشت . وی میخواست یکبار دیگر با دختر خاله (عروسك باز) خود در پیرامون این مسئله خطرناك مشورت كند ولی اتفاقا (شكوه) بمسافرت رفته بود .

این اتفاق برای مهین اتفاق تقریباً خوبی بود چون اگر اذدل او برسید میخواست دعوت (جهانگیر) را قبول كند و چند لحظه در کنار (او) بسر برد ولی يك حس معقول در وجود (او) بدون سرو صدا بیدار شده و بدو فرمان داد كه قبلاً با دختر خاله اش مشورت كند بلکه مصلحت اینطور نباشد . مهین می دانست كه (شكوه) هرگز باید رفتن این مهمانی موافق نیست و از اینکه دید (یارو) حضور ندارد تا با او چانه بزند پیش و كم خوشحال بود امامهنا تمام روز را در فکر و تردید بسر برد . بالاخره هرچه عقبه ساعت به نمره (۵) نزدیکتر

میشد دامنه این افکار کوتاهتر میگردد و چه درد سرتان بدهم که سر ساعت پنج (مهین) ، مهین فشك و خوشگل هزار بار قشنگتر و خوشگلتر از همیشه در (هتل ریتز) روی جهانگیر نشسته بود و این ملاقات محرمانه تا ساعت هشت یعنی سه ساعت تمام ادامه داشت و هنگامیکه سر کوچه (دایخواه) خانم را پیاده میکردند کمی گیج بود چون هنوز مستی اول شب از سرش نپریده بود .

يك ماچم بده

(مهین) آن لعبت دلارا ، آن (جون بنت) مشرق زمین که عقیده داشت هرگز هیچکس زن را جز برای فرو نشانیدن شعله های شهوت دوست نمیدارد برای نخستین بار باشتباه خود بی برد و تازه بدین حقیقت نزدیک شد که مردی هم (او) را دوست میدارد و يك سوزن هوس شهوت خویش را در این دوستی شرکت نمیدهد . مهین که ای همه اصرار میورزید بر عقیده خود با برجا باشد و عشق ملکوتی را دروغ بشمارد از عقیده اش صرف نظر کرد . آن شب در هتل ریتز از ساعت ۵ تا هشت پهلوی جهانگیر نشسته بود و آن شب با هم شام خورده بودند .

در ابتدای خوراك جهانگیر با تردید و هراس تمام پرسید :

- آیا میخواهید به من سادگی شام بخوریم .

- بله آقا آدم باید بطور عادی خوش باشد . آن شادمانی و کامیابی که

بزور نوشابه در قلب انسان پدید آید خیلی زیاد خوشمزه نیست چون هر چه هست ما که نمیتوانیم خودمان را گول بزیم و «الکی خوش» باشیم .

بسرک گفت :

- فرمایش شما درست است ولی مثل اینکه صرف یکی دو گلاس فرض کنید

(کنیاك) ضمن شام خوردن چندان بد نباشد چون این یکی به حساب مشروب گذاشته نمیشود و انگهی این دیگر بین المللی شده که ولویك گلاس آب سرد هم باشد باید

سر شام بسلامتی شب نشینان بلندش کرد و ما که دسترسی بيك چیز تقریباً بهتر از (آب خوردن) داریم چرا مثل همه یعنی مثل مردم متمدن دنیا از آن استفاده نکنیم .

مهین خنده اش گرفت . این (مهین) بسیار شیرین میخندید ، و خنده وی گاهی

چنان معنی دار ، نیش دار ، گوشه دار اتفاق میافتاد که آدم حسابی را پاك لال میکرد و حرف حسابی را هم از یادش میبرد .

يك شب در یکجا ، از يك خواننده با حال و صاحب دلی صحبت شده بود که زن

محبوبش را از دست داده و دختر دیگری را که بسیار با همسر نخستین وی آشنا و دوست صمیمی بود گرفت و البته بیشتر مقصودش از ازدواج اخیر این بود که طفل معصوم و یادگار

خانم عزیزش بردامن (نامادری) مهر بانتری تربیت شود .
این حکایت را یکی از مهمانان با آب و تاب تمام تعریف کرد و وقتی باین
جمله رسید . . . « آقای . . . بخاطر همسر خود و شاید بعشق روح ناکام وی بادوست
دیرینش ازدواج کرد . »

مهبین خنده معمولی خود را بامزه‌ای هرچه نوشین تر و شیرین تر سرداد و
غوغای روح انگیز خنده او چنان دم دهان آن مهمان سخنگوی قفل خموشی زد که
تا آخر شب طفلك نتوانست نفس بکشد مخصوصا از عشق و صمیمیت مردها سخن
بمیان آورد .

« مهبین » ملوس و نازنین به سخن پراکنی آن مهمان يك خنده قهقهه دار
و چنانچه تحویل داد و در عین حال تصدیق کرد که ممکن است این ازدواج دوم را
تنه ازدواج اولی قرار داد و البته صلاح این آقای زن مرده هم همین بود که با
دوست « جان جانی » همسر خود عروسی کند تا دختر بی مادرش بدست « زن پدر »
جلاد نیفتد ولی آن خنده مسخره کننده کار خود را کرد . آن خنده همچون مسلسلی
که درست در جبهه جنك ناف ستونی از يك هنك مبارز را نشان کند و چنان مستقیم
و مسلم به هدف بزند که حتی بکنفردا هم زنده نگذارد .
از تکرار این جمله معترضه خواستم خوانندگان را با قهرمان خوشگل این
داستان یعنی بامهبین بیشتر آشنا کنم .

آری بر رویك خنده مواج و گرم و دلکش مخصوص خود داشت که گاهی
از ترانه های ویولون روح پرورتر و گاهی از حملات مادرشال « رومل » در جبهه
های وسیع افریقا خانه خرابکن تر از کار در میآمد ؛ هر وقت که لب و دهان خوش
تسركیب وی برای خندیدن شکفته میشد هر کس هرچه میدانست از ییادش میرفت
چون هم ریخت چانه و دهانش قشنگ بود و هم خنده اش معنی داشت .
مهبین با صدای بلند خندید که حرف حسابی از باد آن جوان آشفته بدررفت ؛
طوری دست و پای خود را گم کرد و طوری جا خورد که نپرسید .

ولی باز هم خانم بنا بعبادت همیشه خود لب به جبران گشود ؛
- نه آقای جهانگیر خان ! خیال نکنید که من بمنظور تله انداختن شما
خندیدم . خیر ، خدا نکند ؛ اگر شما اینطور بودید یعنی میخواستید مستم کنید و از مستی
من بهره مند شوید هرگز مرا با خود در کنار يك میز خوراك نمیدیدید . نه ، فقط
برای این خندیدم که هنوز هیچ چیز ما ، باور کنید ، ضروری ترین عوامل زندگی
ما بصورت عوامل حیاتی بین المللی در نیامده ، هنوز کارخانه و ماشین و چراغ و
صنعت و چه بگویم شریان اقتصادی کشور ایران بشکل جاهای دیگر دنیا عوض

نشده ایرانی دست و پا میکند که در این شریفیات و تعارفات هر نیک ملت های متمدن جهان شود و سری از میان شاخدارها در آورد . مردم ایران قبل از هر چیز رقصیدن و مشروب خوردن اروپائیان را یاد گرفته اند و پیشرفتهای خیره کننده مردم متمدن را در زندگی اجتماعی ندیده میگیرند . علت خنده من این بود . معینا مخالف نیستم و حتی خود را بی میل هم نمی بینم که يك گیلان « کنیاك » اگر خوبش پیدا شود باشام چه عرض کنم . حالا که موقع شام نیست . باعصرانه خودمان صرف کنیم .

این يك گیلان بنا بمثل معروف « کمش زیاد می طلبد » سر ازدووسه گیلان در آورد اما نوشابه اش تا بنخواهید معطرو گوآرا بود .

چشمان « او » یعنی چشمان « جون بنت » بیخشید میخواهم بگویم چشمان درشت و قشنگ و خوش رنگ (مہین) که در حال طبیعی دل میر بود و جان میستانید دیگر بهنگام مستی چه هنگامه ای برپا میکرد خدا میداند .

مستی و حرارت مستی ، مستی و غنچ و ذوق و نشاط مستی در گونه های شاداب آن زن جوان چنان آتشی برافروخته و چنان گلی انداخته بود که هزاران چشم و دل آرزومند میخواست تا دامنه قیامت بدان شکل بمانند تماشا کند .

دیگر این « مہین » نبود که در سالن غذاخوری « هتل ریتز » آن گوشه رو بروی عاشق شیدایش نشسته بود بلکه بيك بهشت سرشار از حوری و پری ، بيك آسمان لبریز از ماه و ستاره ، بيك دریای موج در نور و نعمت و جوانی و جمال شبیه تر بود ؟

جهانگیر دید که نشستن بیشتر از این صلاح نیست ؛ باید او را بخانه رسانید تا در بستر لالای خود آرام گیرد . با وجود مخالفت مہین :

— این چه لطفی داشت ، این چه دیداری بود ؛ هنوز زود است ویرا سر کوچه « دلبنخواه » پیاده کرد و تنها باعشق و خیال او بمنزل آرام و بی صدایش برگشت و تا بیدار بود بوی فکر میکرد .

* * *

يك سال تمام قضیه از اینقرار بود یعنی عشقشان ساده و بی آرایه و بی پیرایه و بقول شما همان عشق افلاطونی بود .

« مہین » با همه تعریف و مبالغه ای که از اخلاق و فضیلت جهانگیر بر زبان میراند معینا در اعماق قلب خیلی زیاد راضی نبود چون فکر میکرد که قسمت دیگر از سر و سودای او در خارج معرکه بر گذار میشود . از این لحاظ کمی آنهم در برده و در پنهان دلتنك بود . مانعید ! این پیش آمد محصول يك نقشه شیطننت

آمیز بوده یا فقط «پیش آمد» بود که بالاخره موجبات رسوائی را فراهم ساخته و آتش فتنه را دامن زد .

آن (پیش آمد) اینطور پیش آمده بود که يك روز در چهارراه لاله زار هنگامی که مهین و شوهر و پدر و مادرش باجمعی از بستگان در دو اتومبیل شیک بطرف آندست شهر یعنی طرف مغرب طهران می رفتند جهانگیر را بازنی جوان و شیک و پیک البته زیبا در آن گوشه دیدند که با هم صحبت می کنند .

آری (جهانگیر) که در نظر همه ناشناس و در نظر مهین تنها آشنا و دوست و محبوب بود بايك خانم (بیچ بیچ) می کرد . دیگر بر مهین چه گذشت چه بگوئیم ، فردا که وعده ملاقات بود پیش از همه چیز حساب این (پیش آمد) بیجان کشیده شد . بالاخره (جهانگیر) اقرار کرد که از نظر مقتضیات زندگی نمیتواند به تنها (عشق افلاطونی) قناعت کند یعنی ممکن نیست . یعنی هیچ آدمیزاده حتی پیغمبر و امام قدرت ندارند که . . . و این اعتراف (مهین) را بفکر انداخت :

حق با اوست و حق با من است . حق با اوست چون جوان است و

زندگی احتیاج دارد و حق با من است چون نمیتوانم دلپاخته خود را با دیگری ببینم (مهین) فکر می کرد که راه حلی برای این مسئله مشکلی پیدا کند . اتفاقاً بازم يك چند کیلاس از «آب آتشین» بالا زده بود و بازم يك پارچه آتش شده بود .

بالاخره قناعت بعشق افلاطونی ممکن است اما دیدار دیدار رقیب ولو از جهت دیگر هم باشد ممکن نیست جز آنکه قلب و عشق و سر و جان و کوتاه سخن یکباره وجود «جهانگیر» را قباله کرده و تمزیه را تمام نماید .

برای نخستین بار سرقشك خود را بدان طرف که جهانگیر ایستاده بود باژست هوس انگیزی بالا گرفت و با چشمان مست و از مستی شراب هزار بار مست تر شده اش نگاهی خیره بجان وی افکند و این نگاه را آنقدر طول داد که «نوه» محبوب پر بر زنان به کانون امید و عشق و آرزو نزدیک گردید .

مهین احساس می کرد که دارد می رود . از کجا معلوم نیست ای کجا آنهم نامعلوم است ، فقط احساس کرد بوضع اجتناب ناپذیری پیرنگاه نزدیک میشود معذک همچنان خونسرد بود و راستی چه دلی داشت که همچنان بعوالم زندگانی خود می اندیشید اما چه زود که آخرین فرصت اندیشه هم از دستش بدر رفت و این هنگامی بود که حرارت لبان «او» را بر لبان خود احساس نمود .

دیگر طاقت مهین طاق شده و بازوهای لغت و برهنه اش که همچون دو پاره بلور تراشیده روشنی و لطافت و صفا داشت از دو طرف حرکت کرد و بدور گردن

« او » حلقه شد، حلقه‌ای تنك و تنك و باز هم تنك تر همچنان مست و مخمور در آغوش فرورفت .

روز دیگر در دفتر خاطرات خود یادداشت کرد:

« دیروز بسیار خوش گذشت. دیروز خوب روزی بود، دیروز... اما این

دیگر خیلی زیاد خوب نبود! نه، خوب نبود » .

فتنه بیدار میشود

خانمهای محترم! دختر خانمهای عزیز! امیدوارم شما بر نخورد و چقدر دلم میخواهد که بگذارید بگویم باز هم تقصیر از شماست.

آری بگذارید بگویم که شما نمی گذارید این « عشق افلاطونی » تا آخرش همین عشق افلاطونی باشد. شما همین شما فرشته را بصورت اهریمن در میآوردید و بعد بصورتش تف میاندازید و بدولعت و نفرین میفرستید .

بیائید دو دقیقه پهلوئی من بنشینید تا برای شما خانمها قصه کم عرض و طول دوست خود « محمد » را تعریف کنم.

این دوست کرمانشاهی من يك دختر « از آن دخترها » را دوست می داشت و آن خانم کوچولو هم بله... دوستی این دو نفر بتمام معنی باك و پاکیزه و عیسی رشته و مریم بافته بود.

هر دو تقریباً با هم بسر میبردند؛ هر دو در يك كوچه منزل داشتند هر دو با هم بگردش میرفتند، با هم فیلمهای قشنگ سینما هارا تماشا میکردند و اجازه بدهید بگویم این عاشق و معشوق حتی چند بار، بلکه چندین بار دامنه گشت و سیاحت خود را تا شمیران هم امتداد داده بودند.

در کنار نهر خروشان در بند، در زیر درختهای رازپوش « الهیه » در آن طرف های پس قلمه و... و بالاخره پای عشقشان بهمه جار سیده و همه چیز بعد از خدا شاهد دلبری و دل باختگی آنها شده بود .

اما با این تعریف کذائی اینکه بگوئید دست بیحرمتی محمد بطرف « او » دراز شده بود، حاشا که محمد جز بايك عشق باك و آسمانی محبوب خود را دوست داشته باشد و اگر تکذیب نمیکنید میگویم که دوست من دست دوست خود را هم کمتر اتفاق میافتاد لمس کند، آدم به خواهرش باچه چشمی نگاه میکند، محمد هم همینطور منتهی بايك شیفتگی و شور و تب و تاب دیگری که میان برادر و خواهر وجود ندارد. باری این دوستی از یکسال بیشتر و از دو سال کمتر ادامه داشت و بعد رفته رفته رو بافسردگی رفت یعنی دخترك دامن خود را جمع و جور کرده و از مهر که

بیرون پرید چرا ؟

محمد نمیدانست که علت دل‌تنگی محبوب او چیست و چندبار با من هم این صحبت محرمانه را در میان گذاشت ولی نگارنده که آنوقت‌ها تازه به تهران آمده و هنوز با دوشیزگان وفوت و فن آنها چندان آشنا نبود سر از سر قضیه در نیاورد تا عاقبت دختری این مشکل را برای من حل کرد .

این دختر با من آشنا و با محبوب محمد دوست صمیمی بود . من بگر و زاز این - از این که اگر پیش شما میماند فرض کنید اسمش فرح بود اصل مطلب را پرسیدم و این فرح بلا ابتدا قدری طفره رفت ولی بعد که دیدم زیاد اصرار میکنم این نام را از لای کتاب جبر و هندسه اش در آورده و پیش من گذاشت :

۸ خرداد ۱۳۳۰

عزیز دلم فرح !

شدمدتی که گفت و شنو با تو رخ نداد ای بی نصیب گوشم و ای بینوا دلم

فرح قشنگ! از دبیرستان .. رفتی و نگفتی که دوستان تو با غم فراق چه خواهند کرده و بی توجه حالی خواهند داشت . از من پرس که بسیار دلتنگم و دلتنگی من بیشتر از این . از این «ضحاک» بیانصاف است که خانم مدیر ماست . واه واه ، این آتش بجان روز بروز بجای آنکه بهتر شود بدتر میشود ، میخواهد ما را بخورد ، از دست این زن بی مروت روزگار نداریم اما هر چه دل تو بخواد اذیتش میکنیم .

فرح نازنین من ! خیلی وقت است که تک و تنها و بدون سرگرمی بسر میبرم این بسرهای بدجنس قابل دوست داشتن نیستند . باید خوشگل بود و اینها را بدام کشید و پدرشان را در آورد اما «اوا» ؟ مدت است که از وی کناره گرفته ام . وای تو بین چه بصره «بت» و «هالو» و بهتر بگویم «احمقی» است که بهیچ اسم لایق معاشرت نیست . بین ترا بخدا . در تمام این مدت که مزوا و با هم همه جا میرفتیم حتی یکمرتبه هم دست بترکیب من دراز نکرد مثل اینکه ... برود کم شود ، هر چه من برایش قصه و افسانه می گفتم ، تعریف پری و شمس و آذر را برایش می کردم که آنها با رفیق‌های خود کجاها میروند ، چه کارها میکنند ، چه ... بالاخره بگوشش فرو نرفت و شاید نفهمید که مقصود من از این تعزیه خوانیها چیست و یا فهمید و خودش را بکوچه علی‌چپ زد .

تا اینکه دیدم اگر بایک دختر بگردش بروم بیشتر لذت خواهم برد و رفاقت با این پسره کودن عمر بهدر دادن است . چه سرت را بدرد بیاورم ، ولش کردم و بهانه آوردم که دیگر نمیتوانم با وی دوستی داشته باشم .

فرح قشنگ ! از بدری و جمشید خبر نداری که ...»

* * *

مقصود من از تکرار این نامه محرمانه همین بود ، همین بود که اگر خانمها بگذارند آقایان خیلی زیاد شیطان نیستند .

اگر خانمها عشق افلاطونی را احترام کنند مردها غلط میکنند به زیباییها و طنزهای آنان با چشم چپ بنگرند ولی ... ولی کار بجائی می کشد که ...

آنوقت می گویند : ای تف بروی این مردهای بیشرم و حیوان و بی همه چیز بیاید که تا کجاها دست درازی می کنند .

ای خدا . ای امان ! ای خانم . اگر مرد بیشرم و حیوان بی شرمی و حیوانیت نکند در قاموس شما لقب (هالو) و (کودن) و (بت) و (احمق) خواهد گرفت و گرگ یوسف ندیده دهن آلوده خواهد شد و در چنین موقع چه کس بفریاد او خواهد رسید . مثلاً جهانگیر و مهین .

جهانگیر با مهین یکشب به (کنتی ناتال) رفته بودند و بهنگام بازگشت بانوی مست و مخمور پیکر قشنگ خود را عمداً در آغوش آن پسر مست ترومعه و زورتر از خویش انداخت . شاید میخواست امتحانش کند ، یا چه بلائی بر سرش میاورد اما جهانگیر دهان شراب آلوده و شهید گرفته اش را بوسید و همچنان و برادر آغوش داشت تا بدرشکه رسانید ولی آخرش چه ... ؟

آری این دو موجود عجیب جنک عشق خود را از میدان توازن بیرون نبرده بودند خدا میداند . از کجا معلوم است که همینطور هم خیال نداشتند ادامه دهند ولی آن روز رسید . و بعد ... شبهای دیگر و روز های دیگر و این شبها و روزها هر چه بر تکرار خود میافزود آتش عشق در کانون قلب این دو جوان مشتعل تر و سوزانتر میشد و میرفت این اشتعال و سوزش را از حد جنون هم بدانسوی بگذرانند که ناگاه ...

* * *

در آن عصر هنگام «مهین» به حمام رفته بود . اتفاقاً حمام «برلیان» شلوغ بود . مهین مدتی معطل شد تا نمره گرفت و برای استحمام هم مدتی بیش از مدت معمول طول داد .

سروان «ل» که تا ابد هم نام ویرا بروز نخواهد داد دنبال کتاب شکسپیر میگشت و سری به اتاق خواب مهین زد بلکه آنجا گمشده خود را بدست آورد .

اینطرف و آنطرف گشت ناگهان يك كتاب كوچك كه زیر بالش معطر خانم پنهان بود بدستش آمد بی آنکه قصدی داشته باشد کتاب را گشود و پیش از همه چیز يك عكس ؛ يك عكس متوسط با يك زست «سانتی ناتال» از يك جوان فکلی

از لای کتاب روی فرش افتاد و بدنبال آن عکس ، نامه ها و حکایتها و شکایتها و صحبت از وصلها هجرانها و... سرش بدوار سختی دچار شد و لرزشی از ترس بر پیکرش افتاد دنیا پیش چشمش تیره شد و فتنه خوابیده بیدار گشت . دوباره روی زمین خم شد و آن عکس را برداشت و قدری نزدیک تر و خودمانی تر بدو خیره گردید.

آیاشما حدس میزنید که «او» را یعنی «جهانگیر» را شناخت . اگر اینطور حدس زده اید فکر میکنم که چندان با شتاب نرفته اید . آری «او» را شناخت . شناخت و بعد از فکر کوتاهی خوب شناخت چون زیر کاسه نیم کاسه ای بود.

يك سر كار ستوان

در سه سال پیش ، شاید کمی هم بیشتر يك حادثه كوچولو در میدان بهارستان نزدیکي كافه قنادی «یاس» بوجود آمد که تا چند روز اسباب تفریح دختر خانمها و موجب عبرت خانمهای آن حدود شده بود .

شب بود و احتمال میرود که یکی از شبهای باصفا و روح افزای تابستان هم بود . در آن موقع كافه قنادی یاس در عمارت وسیع و دلکش بهلوی خود در هوای آزاد بساط پهن میکرد و با همه آرامش و سکوتی که داشت بسیار دل انگیز بود . خانواده های نجیب و متشخص شهر که از رفتن بكافه ها و گردشگاههای عمومی خودداری میکردند غالباً تفریحات شب خود را در آنجا میگذرانیدند .

يك شب که فضای آزاد کافه یاس قدری شلوغ تر و بهمین نسبت پرسر و صدا تر بود ناگهان از در آهنین باغ جوانی تلوتلو خوران وارد شد و بادست و سر و صورت خون آلود بر روی یکی از صندلی های کنار افتاده فرو افتاد .

این منظره از تمام خانمها و آقایان خلاصه از همه مشتریان جلب توجه کرد چون در « کافه یاس» این چیزهایی سابقه بود .

آخر گفته بودیم که آنجا طبقات اهل مشروب و چاقوو «لات بازی» اساساً حسابی نداشتند . آنجا و بژم خانواده ها بود . بنا بر این منظره افتان و خیزان جوانی دهوا کرده کتک خورده و خون آلود شده هم تماشا و هم تعجب و هم تاسف داشت .

مثل اینکه این آقا با آنجا سابقه ای هم داشت چون دیده شد پیش خدمت کافه بدون دریافت اجازه يك شیشه آب انگور و يك کیلاس بسیار ظریف از آن کیلاسهای پایه بلند و گلدار بر روی میز او گذاشت و بعد کمی هم در کنار وی ایستاد تا دستورد دیگری بشنود اما پسرک غرق در دریای فکر و اندوه به نقطه مرموزی خیره شده و بحال خود

مات و مبهوت مانده بود .

خیلی زیاد طول نکشید که يك عده سه نفری از در کافه وارد شده و در کنار باغچه يك جای نسبتاً آرام تری بدور يك میز جمع شدند و باهم بگفتگوی نجوی مانند پرداختند .

نگارنده که شخصا از مشتریهای آب انگور کافه یاس بود و روی این اساس با آن مشتری اندوهگین و مرموز هم مشرب بود بیشتر تمایل داشت که به موضوع داستان نزدیک شود و بدتر از همه ، روزنامه نویسی بود و این روزنامه نویسی از جان شما بدور درد بیدرمانی است و اجازه بدهید دعا کنم که خداوند شما را بدین درد بیدرمان مبتلا نکند . راستی روزنامه نویسی درد سردارد ، مکافات دارد ، دخالت بیجادر کار مردم و ناراحتی فکر از زندگانی مردم دارد ، خلاصه هزار رنج و مرض دیگر دارد که خیلی آدم میخواهد مفت مفت قلب و مغز و روح خود را باین ماجراهای خسته کننده بفروشد .

دیدم نمی توانم آرام بگیرم . یعنی دلم با شوق و عطش سوزانی میخواهد سر از سر این آقا در بیاورم و از طرفی هم چقدر باید رو داشته باشم که بی مقدمه از جای خود بلند شده و کنار يك میز دور افتاده رو بروی يك آقای بیگانه بنشینم و همچنان بی مقدمه از احوال غم آلودش بپرسم ؛ اشکال عجیبی بود ، آبا چگونه ممکن است این مشکل راحل کرد ، اتفاقاً کارم آسان شد ، فکر کردم که میشود از يك چنین حریف مغلوب شده و سرودست شکسته اطلاعاتی راجع باوضاع جنگ بدست آورد ولی ممکن است این اطلاعات را از دست دومی که بدنبال وی وارد شده و در کنار باغچه ، در سایه شاخه های گل دار و برک دار برای خود صحبت میکنند تحصیل نمود .

چه پیش آمد خوبی بود وقتی که یکی از دوستان را در این « اکیپ » اخیر مشاهده نمودم و پیشتر آمد خوبتر آنکه از طرف همان دوست ببینم خودشان دعوت شدم ، بالاخره قضیه از اینقرار بود :

این آقا از چند وقت پیش با دختر عمویش نامزد شده و عقدی که بقول معروف « در آسمانها » بسته بودند میرفت بار دیگر در زمین منعقد گردد .

این دو نامزد جوان که عضویک خانواده و آنهم خانواده کمی آزاد و مدرن نیز بوده اند غالباً بازو ببازوی هم داده و در خیابانها و در گردشگاه های عمومی قدم میزدند و بخیال خود خوش بودند ولی این خوشی خیلی زیاد دوام نیافت چون يك افسر جوان میان آن ها با شمشیر و یار ابلوم و دنک و فنک خود حائل قرار گرفت . این سرکار ستوان از آن سرکار ستوانهای مدرسه ستوانی بود که همه چیز

باستثنای «ستوان بودن» «نبوغ» داشت.

سرکارستوان از گشت و گذار و پرسه و دوره گردی خود غالباً بی فیض نمی ماند و اگر احیاناً دستش از جاهای دامنه دار کوتاه میشد چنگ بجاهای کم دامنه میزد و بالاخره سبیلی چرب میکرد.

این آقای درجه دار با تمام نیروی درجه داری خود بفرکر بودن نامزد یک نفر فکلمی بیچاره افتاد، یک نفر فکلمی که نه شمشیر و نه پارابلوم و نه تروق و نه تورق هیچ چیز نداشت و فقط محصل دانشسرای عالی بود، آن افسر مسلح بیک چنین فرد غیر مسلح اعلان چنگ داده بود.

همه جا دنبال دخترک میرفت و از هر طرف پیش چشمش رژه میداد و باتکای «اونی فورم» و مقام و نفوذ خود از هیچ چیز نمی ترسید و تا آنجا خود را قوی و نیرومند می دید که میتواند ناموس مردم را در مقابل هموم بنجلاب تیره بغتی و رسوائی فرو اندازد. عاقبت این چنگ و گریز به پیروزی افسر جوان منتهی شد و «مهری» را بهر «تی تال» و «حقه» ای که بود از چنگ پسر عمویش بدر برد.

در آن شب، آن شب کذائی که جوانی مادر مرده و چنگ کرده و شکست خورده را در باغ کافه یاس با سر و روی خون آلود تماشا کرده اید همین آقای پسر بود که نامزدش را با همین سرکار ستوان دیده و بی اختیار بدو حمله برده و بالاخره جلو مجلس بخاک و خون فرو غلطید و از آنجا با بال شکسته و پای لنگ بیابانستانی «یاس» پناهنده شد و در آن گوشه در دریای غم و اندوه فرورفت.

چند روز بعد هنگامیکه «ثریا» از ماجرای آن شب با من صحبت میکرد گفته بود: «... زیاد دلتنگی ندارد چون مردها هم باید بنوبه خود مزه زندگی را چشیده و یک خورده «رک به رک» شوند...» اما چه عرض کنم که در این حادثه با زهم خانمها «رک به رک» شدند. بله با زهم «مهری» از پای درآمد و چون پس از یکماه کار را بجاهای باریک منتهی دید و احساس نمود که طاقت «رک به رک» شدن ندارد سرشب تریاک خورد و سپیده دم جان سپرد و شب دیگر بخاک رفت و فدای برق چکمه آویزه و اکسیل بند و بند شمشیر آن افسر ستاره دار شد و اما خود سرکارستوان...؟

اما خود سرکار ستوان پس از اینکه «مهری» و عشق و آرزو و جوانی مهری را زیر چکمه و اکس زده خود لگد مال کرده و عقب مهری های دیگر افتاد و بعد از این که «شیطنت» های خود را بدلقوا و خویش انجام داد و بیاداش یک ستاره هم بر ستاره های خویش افزوده و جناب سروان شد با دختر عموی زیبا و متشخص و وزیر زاده اش عروسی کرد و از شما چه پنهان که گاه و بیگاه هم بیاد